وارث

هیأت محبان حضرت زهرا علیها السلام

رزمندگان اسلام - اصفهان / محرم الحرام ۱۳۹۲

شماره هفتم

هوالاول

یا امام حسین

پرده هفتم: ایثار

▪

بسم الله الرّحمن الرّحیم

وَ أَصْبَحَ فُؤادُ أُمِّ مُوسی فارِغاً إِنْ کادَتْ لَتُبْدی بِهِ لَوْ لا أَنْ رَبَطْنا عَلی قَلْبِها لِتَکُونَ مِنَ الْمُؤْمِنینَ

و دل مادر موسی [از هر چیز ، جز از فکر فرزند] تهی گشت . اگر قلبش را استوار نساخته بودیم تا از ایمان آورندگان باشد ، چیزی نمانده بود که آن [راز] را افشا کند.

قصص ۱۰

▪

بچّه، همیشهٔ عمرش عزیز است برای مادر، اما توی آن ماه‌های شیرخوارگی، انگار وصل است به جان او، این را من هم که مادرنشده‌ام می‌دانم.

برای چند ساعت بنا بود موسای شیرخواره را از مادرش بگیرند، آن قدر که بگذارندش توی صندوق چوبی و بسپارندش به نیل و آسیه و فرعون او را از آب بگیرند و او از سینه هیچ زنی شیر نخورد تا کلثوم- خواهرش- مادر را به قصر معرفی کند و موسی دوباره به آغوش مادر برگردد. وحی کردند همه اینها را به مادر موسی، بعد هم قلبش را محکم نگه داشتند که ناآرامی نکند.

می‌دانید رفقا، من این آیات سوره قصص را که می‌خوانم آن قدر دلم زود برای دل رباب ابری می‌شود که چشم‌هایم بی‌اجازه می‌بارند...

▪

وَأَصْبَحَ فُؤَادُ أُمِّ مُوسَى فَارِغاً إِن كَادَتْ لَتُبْدِي بِهِ لَوْلَا أَن رَبَطْنَا عَلَى قَلْبِهَا لِتَكُونَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ

▪

تشبیه کرده بودید به ماهی، به لحظات آخر ماهی که دور از آب لب‌هایش را تکان می‌دهد و چه به آب برسد و چه نرسد عمرش تمام است .چرا؟

فکر نکردید تا قیامت این دل‌ها چطور تاب بیاورند تصور آن لحظه شما را، آن لحظه رباب را و آن لحظه علی دردانه را : یتلذی عطشاً. ای وای...

بند مشک سقا که پاره شد انگار بند دل رباب هم پاره شده باشد، چشم‌های نگرانش علی را تا دستان شما بدرقه کرد، بعد چه شد آقا؟ کمی تاب به من بدهید که آن صحنه‌های ندیده را مرور کنم.

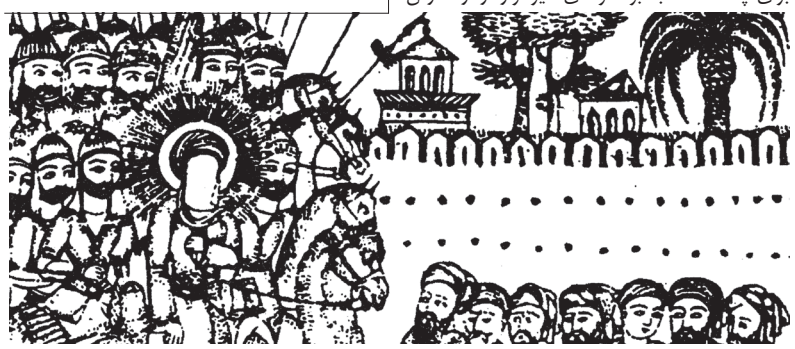

آن جا که میان دست‌های شما و بازوان زینب- میان دو دهلیز قلب هستی- میان سر و بدن لطیف علی دردانـه، تیری سه شعبه فاصله انداخت و خون او را به صورت آفرینش پاشید، آنجا که نه فقط هرمله بن کاهل اسدی، که تمام لشکر دشمن چشم انتظار ایستاده بـود تا شکستن شما را تماشا کند و ضعف و تسلیم و سستی را در چهره تان ببینند، آنجا که با صلابتی بی‌نظیر، دست به زیر خون علی بردید و خونش را به آسمان پاشیدید، آنجا که فرشته‌ها تمامِ خونِ او را به تبرک به آسمان بردند، آن قدر که همه دیدند حتّی قطره‌ای از خون علی به زمین برنگشت، آنجا که کلامتان آرامشی آسمانی به زمین نازل کرد:

هوّن علیَّ ما نزل بی انّه بعین الله،

نگاه خدا چقدر تحمّل این ماجرا را آسان می کند!... شما اهل کجایید آقای من؟ اهل کدام جلالستانید؟ اهل کدام مردستان؟

▪

سلام علیِ کوچک! سلام علیِ دردانه! سلام علیِ شش ماهه! سلام کوچکترین علی از علی‌های سه‌گانهِ حسین!

و سلام رباب! سلام مادرِ علیِ کوچک! سلام بانوی من! خدا قربانی کوچک شما را بپذیرد!...ای وای بر من.

اگرملت ایران از همه اصول و موازین اسلامی و انقلابی خود عدول کند و خانه عزت و اعتبار پیامبر و ائمه معصومین - علیهم السلام - را با دست‌های خود ویران نماید، آن وقت ممکن است جهانخواران او را به عنوان یک ملت ضعیف و فقیر و بی‌فرهنگ به رسمیت بشناسند؛ ولی در همان حدی که آن‌ها آقا باشند ما نوکر، آن‌ها ابرقدرت باشند ما ضعیف؛ آن‌ها ولی و قیم باشند ما جیره‌خوار و حافظ منافع آن‌ها؛ نه یک ایران با هویت ایرانی - اسلامی.

صحیفه نور، امام خمینی (ره)، ج ۲۰، ص ۲۳۶

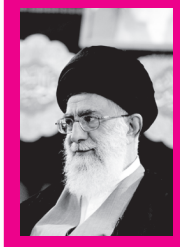

یکی از مهمترین امتیازات جامعه شیعه بردیگرجوامع مسلمان، این است که جامعه شیعه، برخوردار از خاطرهٔ عاشوراست. از همان روزی که موضوعِ ذکرمصیبت حسین بن علی علیه‌السّلام مطرح شد، چشمه جوشانی از فیض و معنویّت در اذهان معتقدین و محبّین اهل بیت علیهم‌السّلام جاری گشت. این چشمه جوشان، تا امروز همچنان ادامه و جریان داشته است؛ بعد از این هم خواهد داشت و بهانه آن هم یادآوری خاطرهٔ عاشوراست.

بیانات در دیدار جمعی از روحانیون کهگیلویه و بویراحمد، ۷۳/۳/۱۷

حدیث حسینی

قال الصادق علیه السلام:

..رحم الله دمعتک، اما انک من الذین یعدون من اهل الجزع لنا و الذین یفرحون لفرحنا و یحزنون لحزننا، اما انک سترى عند موتک حضور آبائی لک...

امام صادق علیه السلام به «مسمع» که از سوگواران و گریه کنندگان بر عزای حسینی بود، فرمود: خدای، اشک تو را مورد رحمت قرار دهد. آگاه باش، تو از آنانی که از دلسوختگان ما به شمار می آیند، و از آنانی که با شادی ما شاد می‌شوند و با اندوه ما غمگین می‌گردند. آگاه باش! تو هنگام مرگ، شاهد حضور پدرانم بر بالین خویش خواهی بود.

وسائل الشیعه، ج ۱۰، ص ۳۹۷.

عرفان حسینی

بچه باش. بچه باش، اما بچه‌ی زرنگ باش. بچه‌ی شرور و گیج و خنگ به درد نمی‌خورد. تو بچه‌ی زرنگی باش. پدر چهارتا بچه، این‌ها را گذاشت توی اتاق و گفت اینجاها را مرتب کنید تا من برگردم. می‌خواست ببیند کی چه کار می‌کند. خودش هم رفت پشت پرده. از آنجا نگاه می‌کرد می‌دید کی چه کار می‌کند می‌نوشت توی یك کاغذی که بعد حساب و کتاب کند برای خودش. یکی از بچه‌ها که گیج بود یادش رفت. یادش رفت. سرش گرم شد به بازی و خوراکی و این‌ها. یادش رفت که آقاش گفته خانه را مرتب کنید. یکی از بچه‌ها که شروربود شروع کرد خانه را به هم ریختن و داد و فریاد که من نمی‌گذارم کسی اینجا را مرتب کند. یکی که خنگ بود، وحشت گرفتش. ترسید. نشست وسط و شروع کرد گریه و جیغ و داد که آقا بیا، بیا ببین این نمی‌گذارد جمع کنیم، مرتب کنیم. اما آن که زرنگ بود، نگاه کرد، رد تن آقاش را دید از پشت پرده. تند و تند مرتب می‌کرد همه‌جا را. می‌دانست آقاش دارد توی کاغذ می‌نویسد، بعد می‌رود چیز خوب برایش می‌آورد. هی نگاه می‌کرد سمت پرده و می‌خندید. دلش هم تنگ نمی‌شد. می‌دانست که همین‌جا است. توی دلش هم گاهی می‌گفت اگر یك دقیقه دیرتر بیاید باز من کارهای بهتر می‌کنم. آخرش آن بچه‌ی شرور همه جا را ریخت به هم دیگر. هی می‌ریخت به هم هی می‌دید این دارد می‌خندد. خوشحال است. ناراحت نمی‌شود. وقتی همه جا را ریخت به هم، همه چیز که آشفته شد، آن وقت آقا جان آمد. ما که خنگ بودیم گریه کرده بودیم چیزی گیرمان نیامد. او که زرنگ بود و خندیده بود کلی چیز گیرش آمد. زرنگ باش. خنگ نباش. گیج نباش. شرور که نیستی الحمدلله. گیج و خنگ هم نباش. زرنگ باش. نگاه کن پشت پرده رد تنش را ببین و بخند و کار خوب کن. خانه را مرتب کن.

«باران خلاف نیست» / کورش علیانی / انتشارات خیمه

پنجره

پای درس اخلاق استاد مجتبی تهرانی ﷺ

توسّل به جناب حبیب بن‌مظاهر

در تاریخ می نویسند امام حسین علیه‌السلام وقتی که به کربلا رسید، فقط به یک نفر در کوفه نامه می‌نویسد. من این‌طور دیده‌ام. اینکه چه طور این نامه را بردند و به کوفه رسید معلوم نیست؛ ولی وقتی حضرت وارد کربلا می‌شود، این نامه را می‌نویسد:

«بِسْمِ اللّهِ الرَّحْمنِ الرَّحِیمِ مِنَ الْحُسَیْنِ بْنِ عَلِیٍّ إِلَی الرَّجُلِ الْفَقِیه حَبیبِ بنِ مَظَاهِرِ الأَسَدیّ»؛

نامه از حسین علیه‌السلام است برای حبیب بن‌مظاهر؛

«أَمّا بَعد، فَإِنَّا قَد نَزَلْنا کَربَلا»؛یعنی حبیب، ما به کربلا رسیدیم.

در این کلام حضرت سِرّی نهفته است. معلوم می‌شود که این سِرّ را بعضی می‌دانسته‌اند؛ آنهایی که اهل سِرّ بودند، اصلاً ذهن هایشان با نام این زمین و اسم «کربلا» مأنوس بود.

«وَ أَنتَ تَعْلَمُ قِرابَتَنَا مِنْ رَسُولِ اللّه»؛ حبیب، تو بستگی و خویشاوندی من به پیغمبر را هم می دانی.

می‌دانی که من پاره تن پیغمبر هستم.

لذا «فَإِنْ اَرَدْتَ نُصْرَتَنَا فَأَقْدِم إِلَینا عَاجِلاً»؛ اگر می‌خواهی ما را کمک کنی، زود بیا و خودت را برسان.

نامه به دست حبیب رسید؛ حبیب راه افتاد؛ در بازار کوفه با مسلم بن‌عوسجه برخورد کرد.

این دو پیرمرد به هم رسیدند. حبیب به مسلم گفت خبر داری که حسین(علیه‌السلام) وارد کربلا شده است؟ معلوم می شود مسلم بن‌عوسجه هم با نام کربلا مأنوس بوده و از آن سِرّ آگاهی داشته است.

خلاصه، هر دوی این‌ها از بیراهه عازم می‌شوند و به سمت کربلا می‌آیند. در مقاتل دارد وقتی این دو پیرمرد از دور پیدا می شوند، این بچه ها و بی‌بی‌ها آن‌قدر خوشحال شدند که دو نفر دارند به برای یاری حسین(علیه‌السلام) می‌آیند.

چون هر چه نگاه می‌کردند، می‌دیدند هر روز هزاران هزار به سمت لشگر عمرسعد می‌آید، امّا کسی به سمت خیام حسین(علیه‌السلام) نمی‌آید.

حالا دیدند دو تا پیرمرد دارند به این سمت می‌آیند. می‌گویند در حرم حسین(علیه‌السلام) از خوشحالی غوغایی به پا شد!

حسین(علیه‌السلام) گفت بروید و از این دو پیرمرد استقبال کنید!

اصحاب آمدند و استقبال کردند.

حبیب بن‌مظاهر و مسلم بن‌عوسجه نزدیک خیام حسین(علیه‌السلام) آمدند.

اینجا زینب(سلام‌الله‌علیها) پیامی برای حبیب فرستاد؛ گفت بروید سلام من را به حبیب بن‌مظاهر برسانید.

حبیب وقتی این جمله را شنید، فهمید این‌ها در چه حال و روزی هستند.

می‌نویسند خاک‌ها را از زمین برمی‌داشت و روی سرش می‌ریخت و می‌گفت من که باشم که دختر علی(علیه‌السلام) به من سلام برساند...

خط‌ای دشمن

اینکه سفارش فراوان به اشک ریختن و عزاداری کردن نموده‌اند برای آن است که اشک بر شهید اشتیاق به شهادت را به همراه دارد، خوی حماسه را در انسان زنده و طعم شهادت را در جان او گوارا می‌گرداند، چون اشک رنگ کسی را می‌گیرد که برای او ریخته می‌شود و همین رنگ را به صاحب اشک نیز می‌دهد. از این رو انسان حسینی منش، نه ستم می‌کند و نه ستم می‌پذیرد.

آیت الله جوادی آملی

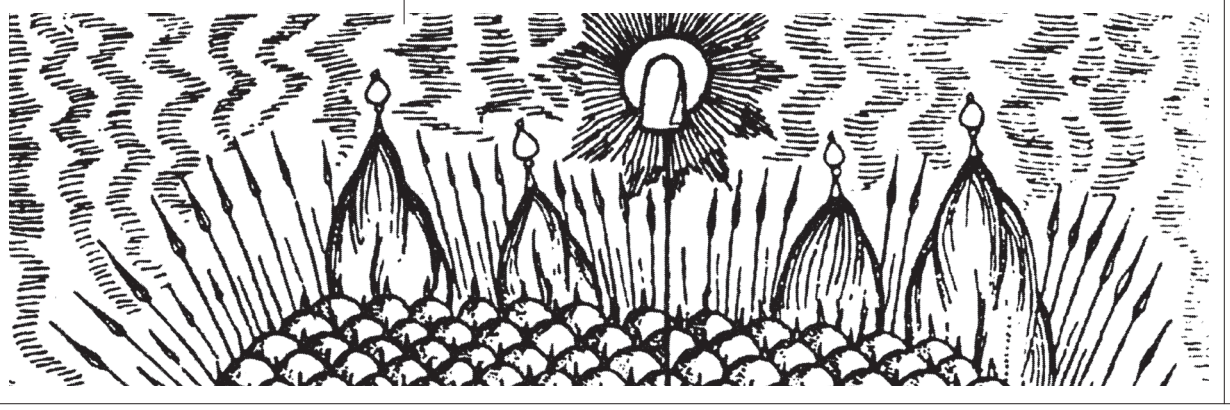

پیشنهاد برای مطالعه

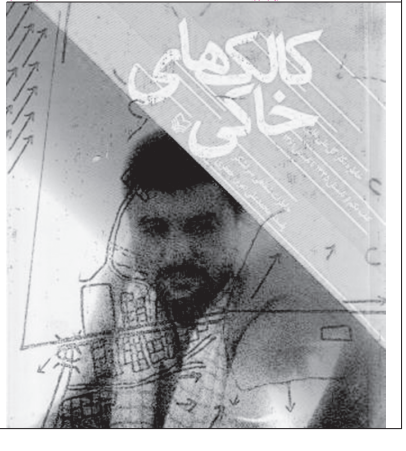

کالک‌های خاکی

خاطرات شفاهی سرلشکر پاسدار محمدعلی (عزیز) جعفری/ انتشارات سوره مهر

صبح روز سه شنبه، ۲۶ اسفندماه ۱۳۵۹، دو ساعت قبل ازاذان، به نیروهای گردان شهید حسین علم‌الهدی بیدار باش دادیم. بعد از خواندن نماز صبح و گرفتن تجهیزات، در گرگ و میش هوای صبحگاهی زمستان خوزستان، حرکتمان را شروع کردیم. ساعتی بعد، به نقطه‌ای رسیدیم که باید آنجا متوقف می‌شدیم تا از طرف ارتش برایمان آتش تهیه ریخته شد. بعد بی‌معطلی، دستور حمله را به بچه‌های گردان علم‌الهدی صادر کردیم.

من می‌دانستم دو سر خاکریز دشمن مین‌گذاری شده است. به همین علت، قبل از رسیدن به آن خاکریز، دستور دادم «علی شیر» جلوی نیروها باشد تا مین‌ها را خنثی کند. چند لحظه بعد، علی شیر، با همان هیبت داش مشتی‌اش، آمد کنار من.

علی شیر می‌دانست برای آن عملیات خیلی زحمت کشیده شده و وقت آن رسیده که زحمت‌ها به نتیجه برسد. بچه‌های گردان با دیدن حرکات ناشی از بلاتکلیفی علی شیر متوجه شده بودند او هر کاره‌ای که باشد قادر به خنثی کردن مین‌ها نیست. حرکاتش طوری بود که نشان می‌داد تجربه‌ای در این کار ندارد. ولی قول داده بود مشکل را حل کند و معلوم بود می‌خواهد مردانه روی قولش بایستد. تردید او را به بچه‌ها به من منتقل کردند. چاره‌ای نبود. باید زود تصمیم می‌گرفتیم که چه بکنیم. در همین گیر و دار، علی شیر زودتر از ما تصمیم گرفت. اول یک تکبیر بلند گفت و بعد... خودش را پرتاب کرد روی مین. مین منفجر شد و علی شیر در دم به شهادت رسید. با این حرکت علی شیر، راه باز شد و نیروها توانستند از آنجا عبور کنند و به سمت سنگرهای دشمن یورش ببرند. خدا روحش را شاد کند. او کار بزرگی انجام داد. موفقیت عملیات تا حد زیادی مدیون فداکاری او بود. با اینکه قبل از شروع حمله ما به مدت پنج دقیقه آتش تهیه ریخته شده بود، عراقی‌ها نتوانسته بودند از آن فرصت کوتاه استفاده کنند و خودشان را از آن مهلکه نجات دهند. همین غافلگیری باعث شد نیروهای ما مثل صاعقه بر سرشان آوار شوند؛ طوری که نظامیان وحشت زده دشمن، با شورت و زیرپوش، از داخل سنگرها بیرون کشیده می‌شدند. نیروهای گردان علم الهدی خیلی زود توانسته بودند به اهداف خودشان برسند؛ اما، از آنجا که من اخبار ناگواری از نحوه پاتک‌های دشمن در عملیات‌های قبل شنیده بودم، یک گروه شناسایی را به سمت پل سابله فرستادم تا اگر دیدند نیروهای دشمن برای حمله آماده شده‌اند، با بی‌سیم به من اطلاع بدهند.

شعر عاشورایی

پلک صبوری می‌گشایی
و چشم حماسه‌ها
روشن می‌شود
کدام سرانگشت پنهانی
زخمه به تار صوتی تو می‌زند
که آهنگ خشم صبورت
عیش مغروران را
منغص می‌کند
می‌دانیم
تو نایب آن حنجره مشبکی
که به تاراج زوبین رفت
و دلت
مهمان‌سرای داغ‌های رشید است
ای زن!
قرآن بخوان
تا مردانگی بماند
قرآن بخوان
به نیابت کل آن سی‌جزء
که با سرانگشت نیزه
ورق خورد
قرآن بخوان
و تجوید تازه را
به تاریخ بیاموز
و ما را
به روایت پانزدهم
معرفی کن
قرآن بخوان:
تا طبل هلهله
از های و هوی بیفتد
خیزران
عاجزتر از آن است
که عصای دست
شکستهای بزک‌شده باشد

شاعران بیچاره
شاعران درمانده
شاعران مضطر
با نام تو چه کردند؟

تاریخ زن
آبرو می‌گیرد
وقتی پلک صبوری می‌گشایی
و نام حماسی‌ات
بر پیشانی دو جبهه نور می‌درخشد
زینب!

سیدحسن حسینی

در ایتیداء عاشوراء یا امام حسین

مادرم می گوید: تا مادر نشوی نمی فهمی مزه مادر شدن را! زمین و آسمان را به هم بدوزی نمی توانی لمس کنی نه خنده و شادی اش را و نه گریه و غصه اش را. فرقی هم ندارد. اولی باشد یا آخری.

مسعود هم از آن پسرهایی بود که از همان قبل از آمدنش عزیز دردانه بود. وقتی هم آمد که دیگر نور علی نور. یك خانواده بود و همین یك پسر. فقط کافی بود چیزی بخواهد یا مشکلی پیش آید همهٔ کارها تعطیل! ببینند آقا مسعود چه می‌خواهد! چه نمی‌خواهد!

وقتی فهمید کوتاهی مو قانون است توی مدرسه رفت پیش یکی از دکترهای فامیل وادارش کرد بنویسد: «سینوس‌های سرش ضعیف است. موهایش نباید کوتاه شود»

صبح زود برخاست.

موهای شاخه شمشادش را شانه زد. دستش را محکم گرفت توی دست بردش مدرسه با همان موهای بلند. هیچ کس هم نتوانست حرفی بزند!

دانشگاه هم که رفت موهایش تا روی شانه‌هایش بود.

نشسته بود گوشهٔ حیاط خانه گریه می‌کرد می‌گفت: چطور بفرستمش سربازی!

همه می‌خندیدند می‌گفتند: سنی که ندارد. ۹ سالش است. مارا چه به سربازخانه!

نشسته بود گوشهٔ حیاط خانه گریه می‌کرد می‌گفت: طاقت جدایی ندارم!

همه گریه می‌کردند می‌گفتند: سنی که ندارد. ۲۳ سالش است. ما را چه به غسالخانه.

مقتل یا امام حسین

ایهاالناس! «مهدی» از ماست...

[دمشق، صفر سالِ شصت و یک]

علی ابن الحسین [در برابر یزید و در مسجد اموی] به منبر بر آمد و خطبه آغازید:

«سپاس خداوندی را که وجودش را آغاز نیست و همیشه هست، و نابود نگردد. اول بودنِ او را ابتدا نیست و آخریّتِ او را انتها نه. پس از نابود شدنِ آفریدگان، باقی ماند. شب‌ها و روزها را اندازه معین کرده است و نصیبِ هر یک از مردم را عطا فرموده. بزرگ است خداوندِ پادشاهِ دانا. ای مردم! به ما شش چیز داده شد و به هفت چیز برتری یافتیم. آن شش چیز دانش است و بردباری و بخشش و فصاحت و دلاوری و دوستی در دلِ مؤمنان. و آن هفت چیز که بدان‌ها برتری داریم بر دیگران: پیغمبرِ مختار، محمد، از ماست، و صدّیق که به او اول ایمان آورد -یعنی علی- از ماست، و جعفرِ طیار از ماست، و حمزه، شیرِ خدا و رسولِ او، از ماست، و دو سبطِ این امت از مایند و مهدی - که می‌کشد دجال را - از ماست. هر کس مرا شناسد، شناسد و هر کس نشناسد، گوهر و نژاد خویش را بگویم تا بشناسد: ای مردم! منم پسرِ مکه و مِنی. منم پسرِزمزم و صفا. من پسرِ کسی هستم که زکات را در گوشهٔ عبایش می‌گرفت و به مستمندان می‌داد. من پسرِ کسی هستم که بهترین کسی بود که سعی و طواف می‌گزارد و حج به جای می‌آورد و لبیک می‌گفت. من پسرِ کسی هستم بر بُراق نشست و به آسمان رفت: از مسجدالحرام به مسجدالاقصی سیر کرد. سُبْحَانَ الَّذِی أَسْرَیٰ بِعَبْدِهِ من پسرِ کسی هستم که جبرئیل او را تا سدرة المنتهی برد. من پسرِ کسی هستم که ثُمَّ دَنَا فَتَدَلَّیٰ، فَكَانَ قَابَ قَوْسَیْنِ أَوْ أَدْنَیٰ نزدیک شد و نزدیک‌تر، به اندازهٔ پهنای دو کمان یا نزدیکتر. من پسرِ کسی هستم که با فرشتگانِ آسمان به نماز ایستاد. من پسرِ کسی هستم که خداوندِ جلیل بر او وحی فرستاد من پسرِ محمدِ مصطفایم. من پسرِ کسی هستم با شمشیر بر چهرهٔ مشرکین می‌زد تا بگویند «لا اله الا الله» من پسرِ کسی هستم که دو بار بیعت کرد و به سوی دو قبله نماز گزارد و در بدر و حنین جنگید و لحظه‌ای به خداوند کفر نورزید. رهبر و تکیه‌گاهِ مسلمانان بود و با ناکثین و مارقین و قاسطین مبارزه کرد بخشنده و هوشمند و دلیر بود مکیِ مدنیِ، ابوالسبطین الحسن و الحسین: علی ابن ابی طالب. من پسرِ فاطمه زهرا هستم، پسرِ سیدة النساء. من پسرِ پارهٔ تن پیامبرم. من پسرِ کسی هستم که او را مظلومانه در خون کشیدند سرش را از قفا بریدند تشنه جان داد و تنش بر خاکِ کربلاء رها ماند عمامه و ردایش را ربودند در حالی که فرشتگانِ آسمان می‌گریستند و پرندگان، سیلابِ اشک از دیده گشودند. من پسرِ کسی هستم که سرِ او را بر نیزه کردند و خانواده ی او را از عراق به شام، به اسیری بردند.»

مردم آواز به گریه و ناله بلند کردند و اشک‌ها روان گشت و دل‌ها به فزع آمد. و یزید ترسید...

کتاب آه، ترجمه نفس المهموم شیخ عباس قمی، ص ۵۲۷-۵۲۹

در مدت دو ساعت درگیری، نیروهای گردان شهید علم الهدی، با هدایت عملیاتی اسحق عزیزی و علی رضا نوری، توانستند حدود چهار کیلومتر پیش بروند و مواضع دشمن را منهدم کنند. بچه‌ها آن قدر با عراقی‌ها قاطی شده بودند که از گلوله آرپی جی مثل چماق استفاده می‌کردند و می‌زدند توی سر عراقی‌ها. درگیری به شدت نزدیک و نبرد تن به تن بود. شجاعت و سماجت نیروهای ما چنان رعب و وحشتی در دل نیروهای عراقی انداخت که آن‌ها سریع دست‌ها را به علامت تسلیم بالا بردند. یکی از برادرها، که پایش زخمی هم بود، با دست خالی و بدون سلاح از داخل سنگر عراقی‌ها چند نفر از نیروهای دشمن را اسیر کرد و آورد بیرون. خلاصه، جنگ سختی درگرفت. دل شیر می‌خواست تا بتواند جلوی آن همه آتش و گلوله بایستد. یادم است برادر سیدمحمدجواد دیده ور، که فرمانده یکی از محورها بود، سعی می‌کرد نیروهایش را داخل مواضع عراقی‌ها نفوذ بدهد. به دلیل آتش زیاد دشمن، نیروها کپ کرده و به زمین چسبیده بودند. این شیرمرد، برای اینکه به نیروهایش روحیه بدهد، اول از همه خودش رفت بالای خاکریز و خواست به سمت دشمن شلیک کند که اسلحه ژ۳ او گیر کرد. متقابلا سرباز عراقی به سمت او شلیک کرد. تیر به گلوی او اصابت کرد و پیکر نیمه جانش افتاد پشت خاکریز. بچه‌ها به سویش رفتند تا او را از زمین بلند کنند و به عقب ببرند. او مانع شد و گفت: «من یک جان بیشتر ندارم که آن را هم آماده‌ام تا تقدیم کنم. شما بروید و به کار خودتان ادامه بدهید. نگران من نباشید.» شهادت برادر دیده ور در آن معرکه نبرد داغ دیگری بود بر قلب ما. ساعت ۱۰: ۳۰ صبح سه شنبه، ۲۶ اسفندماه ۱۳۵۹، عملیات امام مهدی (عج)، با دستیابی به اهداف از پیش تعیین شده آن، تمام شد و ما آماده می‌شدیم تا نیروها را به عقب انتقال بدهیم که به من اطلاع دادند یگان احتیاط دشمن به سمت منطقه درگیری حرکت کرده است. طرح ما این نبود که مقابل پاتک آن‌ها بایستیم؛ یعنی نیروی انسانی و تجهیزات لازم را برای این کار در اختیار نداشتیم. پس باید زودتر دست به کار می‌شدیم و قبل از رسیدن یگان‌های زرهی تازه نفس دشمن، نیروهای گردان شهید علم الهدی را به مواضع قبلی‌اش منتقل می‌کردیم. دستاوردهای این عملیات، که نام آن راعملیات امام مهدی عجل‌الله‌تعالی‌فرجه‌الشریف گذاشته بودیم، عبارت بود از به اسارت درآمدن هفتاد تا هشتاد نفر از نیروهای دشمن، کشته و مجروح شدن بیش از صدو پنجاه نفر از آن‌ها، وبه غنیمت گرفتن چندین دستگاه تانک و نفربر. از آنجا که روی رودخانه کرخه پل ارتباطی نداشتیم، نتوانستیم تجهیزات غنیمتی از دشمن را به عقب انتقال بدهیم و مجبور شدیم این ادوات را داخل منازل آن سوی رودخانه مخفی کنیم. در حال برگشتن به عقب، ابتدای شهر سوسنگرد، نظرم به یک نفر سپاهی جلب شد که کلاه آهنی سرش گذاشته بود و با دقت منطقه را برانداز می‌کرد. دقت کردم و دیدم کسی نیست جز عزیز دلم، حسن باقری. تا مرا دید، با همان حال و هوای خرده گیرانه خودش پرسید: «چرا دارید بر می‌گردید عقب؟!» گفتم: «پس باید چی کار می‌کردیم؟» گفت: «می‌ایستادید و مقاومت می‌کردید.» گفتم: «آخر با کدام نیرو؟ با کدام تجهیزات؟ حسن جان، شما مگر پاتک‌های زرهی دشمن را تجربه نکرده‌اید؟ ایستادن جلوی این پاتک‌ها نیاز به پشتیبانی دارد. ما هم که نه تانک داریم نه لودر و بولدوزر نه آتش توپخانه قوی. برای همین بچه‌ها را به عقب برگرداندم. از قبل هم طرح عملیاتی ما بر همین مبنا بود.» حسن باقری سری تکان داد و دیگر اعتراضی نکرد. بعد، دوربین دوچشمی خودش را برداشت و روی منطقه دوربین کشید.

هیأت محبان حضرت زهرا علیها السلام
رزمندگان اسلام - اصفهان / محرم الحرام ۱۳۹۲
شماره هفتم

مانیفست‌های کوفی

لب این حوض می‌نشینم
چنگ آبی برمی‌دارم
و به آن زل می‌زنم
وقتی بهانه‌ای ندارم
برای سرودنت.

سعید بیابانکی

داغ‌نشان راشان

مردی که گونه‌های سیاهی داشت

آزادش کرده بودند که جانش را بردارد و هر کجا خواست برود.
کوفه یا مدینه.

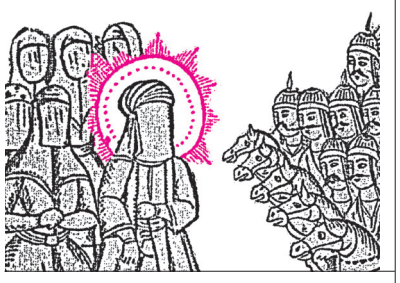

غلام سیاه اما نرفت.
ماند.
خون از همهٔ زخم‌هایش بیرون می‌ریخت. آخرین نفس‌ها بود.
تنش آرام آرام سرد می‌شد که صورتش ناگهانی گرم شد.
به زحمت چشم باز کرد.
گونهٔ امام چسبیده به گونهٔ سیاه او.
بریده بریده گفت: "خوشبخت‌تر از من کسی هست؟".
و چشم بست.

اسلم ابن عمرو

زنان جانشوزانی

روایت چهارم:

مادری که از پسرش راضی نمی‌شد!

خسته و زخم‌خورده از میدان برگشته بود و پرسیده بود: «از من راضی شدید مادرجان؟»
نگاه مادرانه‌ات را میهمان چشم‌هاش کردی. چقدر ردای مسلمانی به پسرت می‌آمد. تازه‌عروسش که لابد توی دلش سیر و سرکه می‌جوشید، آن طرف‌تر منتظر جواب «آری» تو بود که تمام بشوند این دل‌آشوب‌ها.
قدری دورتر اما چشم‌های نگرانِ مردی از سویی به خیام بود و از سویی به سپاهِ روبرو.
مردی که همه حجّتِ مسلمانی‌تان شده بود؛ شاهد شهادتین گفتن‌تان.
مردی که ارزشش را داشت آدم همه دار و ندارش را فداش کند.
نگاهت دوباره گره خورد توی چشم‌های وهب. همه رشته‌های تعلّق مادرانه را پاره کردی، چشم‌هات را بستی و جواب سؤالش را دادی:
«به‌خدا از تو راضی نمی‌شوم تا آن‌که جانت را فدای حسین کنی».
تو توی آن چندروز اسلام آوردن‌ت از حسین چه دیده بودی؟ تو به کجا متصل بودی وقتی این حرف‌ها را می‌زدی؟
تو دریای مهر مادرانه را به کدام اقیانوس رسانده بودی که موج های تعلق تکانش نمی‌داد؟ تو اهل کجا بودی وقتی سر پسرت را جلوی آن نامردها انداختی و گفتی چیزی که در راهِ خدا داده‌ای پس نمی‌گیری؟

سلام مادرِ وهب!
سلام بر تو که سندِ اسلام‌آوردنت را با خونِ پسرت امضا کردی. که رشته محبت مادرانه را به حسین پیوند زدی.

روایت پنجم:

مادری که خواهر بود!

لابد اگر کسی از شما می‌پرسید عون برایتان عزیزتر است یا محمّد؟ می‌گفتید: حسین! پسرها هم می‌دانستند دلِ شما را بیشتر از همه، محبت حسین آکنده. عشق حسین، شیره جان شما بود که به عون و محمّد نوشانیده بودید.
پسرها از روز اول توی آیینه چشم‌های شما فقط حسین را دیده بودند.
نَسَبی که پسرها به جعفرطیّار داشتند، کارِ شما را راحت‌تر کرده بود؛ کارِ حسینی بزرگ‌کردن‌شان را.
این‌ها را حالا که مهیای میدان‌رفتن می‌شوند، مرور می‌کنید. حالا که حلقه‌های زنجیره تعلق مادری را یکی‌یکی پاره می‌کنید. حالا که دریای مهرِ مادری را به اقیانوس عشق حسینی می‌رسانید.
توی خیمه نشسته‌اید که خبر می‌آورند؛ عون رفت. محمّد هم.
اشک‌هایتان را پاک می‌کنید.
حالا شما دیگر فقط خواهرِ حسین هستید. شما از اولش هم بیش از مادرِعون و محمّد بودن، خواهرِ حسین بودید. بس که عزیز و بزرگ و دوست‌داشتنی‌ست این برادر.

سلام مادرِ عون! سلام مادرِ محمّد!
سلام بر دامانی که دو فدایی برای حسین پرورید؛ دو یلِ عاشورایی.

حماسه حسینی

گفتاری از استاد شهید مرتضی مطهری

عاشورا روز شهداء

امشب ما برای چه جمع شده‌ایم؟ امشب شب کیست؟ امشب، شب شهید است. در دنیای امروز معمول است که روزی از روزهای سال را به نام یک گروه یا فرقه یا جنسی اختصاص می‌دهند، برای تجلیل و تعظیم او. مثل روز مادر، روز معلم و غیره. ندیده‌ایم که روزی را روز شهید قرار دهند. در اسلام یک روز است که روز شهید است و آن روز عاشورا است، علیهذا امشب، که شب عاشورا است، شب شهید است.

منطق شهید

عرض کردم منطق شهید از یک منطق عشق الهی است، و از طرف دیگر منطق اصلاح اجتماعی، دو شخصیت مصلح و عارف را اگر ترکیب کنند و از آنها یک انسان به وجود بیاورند شهید به وجود می آید. «مسلم بن عوسجه» به وجود می آید، «حبیب بن مظاهر» به وجود می آید، «زهیر بن قین» به وجود می آید، البته شهید هم، در یک درجه نیستند.
امام حسین علیه السلام در مثل دیشب برای شهدای عاشورا گواهی صادر کرده است که نشان دهنده مقام و مرتبت آنها است. شهدا در میان همه صلحاء و سعدا می‌درخشند و اصحاب امام حسین در میان همه شهدا.
می دانید چه فرمود؟ و چه گواهی صادر کرد؟ در آن شب، بعد از آنکه در مراحل سابق غربال‌هایی شده بود، و آن‌هائی که لایق نبودند رفته بودند و لایق‌ها مانده بودند، باز لایق‌ها را برای آخرین بار آزمایش کرد. دیگر در این آزمایش یک نفر هم رفوزه نشد.
شنیده اید که در عصر تاسوعا تکلیف یکسره شد و فقط مهلتی داده شد برای فردا، تکلیف قطعی بود، بعد از قطعی شدن تکلیف، اباعبدالله اصحاب را جمع کردند، راوی امام زین العابدین علیه السلام است که خودشان آنجا بوده اند، می‌فرمایند:
آن خیمه‌ای که امام علیه السلام اصحاب خود را در آن خیمه جمع کرد مجاور خیمه‌ای بود که من در آنجا بستری بودم. پدرم وقتی اصحابش را جمع کرد، خدا را ثنا گفت. بعد چه کرد؟ بعد، آن شهادتنامه تاریخی را دربارهٔ اصحابش و درباره اهل بیتش صادر کرد، فرمود: «إنّی لا أَعلَمُ اَصحاباً خیراً وَ لا أَوفی مِن اَصحابی وَلا أَهلَ بَیتٍ أَبَرَ وَ لا أَوصَلَ وَ لا أَفضَلَ مِن أَهلِ بَیتی». من اصحابی از اصحاب خودم بهتر و باوفاتر سراغ ندارم.
می خواهد بفرماید: من شما را حتّی بر اصحاب پیامبر، که در رکاب پیامبر شهید شدند ترجیح می‌دهم. بر اصحاب پدرم علی، که در جمل و صفین و نهروان در رکاب او شهید شدند ترجیح می‌دهم، زیرا شرایط خاص شما، از شرایط آنها مهمتر است. و اهل بیتی نیکوتر و صله رحم بجا آورتر و بافضیلت تر از اهل بیت خود سراغ ندارم. با این وسیله اقرار کرد و اعتراف کرد به مقام آنها، و تشکر کرد از آنها.
بعد فرمود: ایّها الناس به همه تان اعلان می‌کنم، هم به اصحاب خودم و هم به اهل بیت خودم که: این قوم جز با شخص من با کس دیگر، کار ندارند. اینها فعلاً وجود من را مزاحم خودشان می‌دانند، از من بیعت می‌خواهند که بیعت نمی‌کنم. اینها چون فقط شخص من را مزاحم خودشان می‌دانند، اگر من را از بین ببرند به هیچکدام شما کار ندارند، پس دشمن که به شما کار ندارد. اما من که شما با من بیعت کردید به همه‌تان اعلان می کنم که بیعت خودم را از شما برداشتم، پس شما، نه از ناحیهٔ دشمن اجباری به ماندن دارید و نه از ناحیه دوست، آزاد مطلق، هر کس می خواهد برود، برود.
در همین‌جاست که می‌بینند آن جمله‌های پر شکوه را یک یک اهل بیت و اصحابش، به اباعبدالله، در جوابش عرض کردند.
حسین علیه السلام در شب عاشورا، و روز عاشورا دو تا دلخوشی دارد، دلخوشی بزرگش، به اهل بیتش است که می‌بیند قدم به قدمش دارند می آیند، از آن طفل کوچکش گرفته تا فرد بزرگش. دلخوشی دیگرش، بر اصحاب باوفایش هست که می‌بیند کوچکترین نقطهٔ ضعفی ندارند، فردا که روز عاشورا می‌شود، یک نفر از آنها فرار نکرد، یک نفر از اینها به دشمن ملحق نشد، ولی از دشمن افرادی را به خود جذب کردند. هم در شب عاشورا افرادی به آنها ملحق شدند و هم در روز عاشورا دشمن را مجذوب خودشان کردند، که «حر بن یزید ریاحی» یکی از آنهاست، سی نفر در شب عاشورا آمدند ملحق شدند، اینها مایه‌های دلخوشی ابا عبدالله بود.
یک یک شروع کردند به جواب دادن به آن حضرت: آقا! ما را مرخص می‌فرمائید؟! ما برویم و شما را تنها بگذاریم؟! نه به خدا قسم. یک جان که قابل شما نیست، یک جان که در راه شما ارزش ندارد.
یکی گفت: من دلم می‌خواهد که من را می‌کشتند، جنازهٔ من را می‌سوختند، خاکسترم را به باد می‌دادند. باز دو مرتبه من زنده می‌شدم، باز در راه تو کشته می‌شدم تا هفتاد بار تکرار می‌شد، یکبار که چیزی نیست.
اول کسی که این را گفت، که دیگران، دنبال سخن او را گرفتند: برادرش ابوالفضل بود. «بَدَئَهُم بِذلِکَ أَخوهُ العَبّاسُ بنُ علیّ بن ابی طالب علیه السلام ». یعنی اول کسی که به سخن آمد و این اظهارات را به زبان آورد، برادر رشیدش ابوالفضل العباس بود. پشت سر آن حضرت، دیگران شبیه آن جمله ها را تکرار کردند. این آخرین آزمایش بود که اینها می‌بایست بشوند، و آزمایش شدند.
بعد از اینکه صد در صد تصمیم خودشان را اعلان کردند، آن وقت ابا عبدالله پرده از روی حقایق فردا برداشت، و فرمود: پس به شما بگویم: همهٔ شما فردا شهید خواهید شد. همه گفتند: «الحمد لله ربّ العالمین». خدا را شکر، که ما فردا در راه فرزند پیغمبر خودمان شهید می شویم، خدا را شکر.

قیام و انقلاب مهدی از دیدگاه فلسفهٔ تاریخ ص ۱۲۴ تا ۱۳۴.

قانون برادرها

اشْدُدْ بِهِ أَزْرِی
پشتم را به او استوار کن ،

سوره طه/آیه ۳۱

این قانون نانوشته‌ی مردهاست لابد که توی کشاکش معرکه‌های سخت، پشت‌شان به برادرهاشان محکم می‌شود، گرم می‌شود؛ به برادرهای راستین.
موسی علیه السلام، هنگامه‌ی بعثت و رسالت، از خدا خواسته بود برادرش را همراهش کند، بلکه پشتش محکم بشود،دلش گرم بشود.
گفته بود؛
اُشدُد بِهِ اَزری.
گفته بود؛ پشتم را به هارون محکم کن.
داشتم توی قرآنم از روی «اُشدد به ازری» می‌گذشتم. بعد فکر کردم معلوم می‌شود وقتی مرد، کنارِ نهر، دانست بی‌برادر شده، چرا باید گفته باشد اِنکَسَر ظَهری.
چرا باید گفته باشد؛ کمرم شکست.